

پسرک معنی حرف‌های پیرمرد را نمی‌فهمید، اما می‌خواست بداند این نیروی مرموز چیست، چرا که می‌توانست با تعریف کردن از آن، دختر تاجر را تحت تأثیر قرار دهد.

«این نیرو، در ابتدا منفی به نظر می‌رسد، اما در واقع تو را به سمت یافتن سرنوشت، راهنمایی می‌کند و روح و روانت را آماده پذیرش این حقیقت بزرگ می‌کند که هر که هستی و هر چه که می‌کنی، وقتی از ته دل چیزی را بخواهی به این معناست که خواسته تو از روح جهان هستی نشأت گرفته است.»

«حتی وقتی همه آنچه می‌خواهی سفر کردن یا ازدواج با دختر یک تاجر پارچه فروش باشد؟»

«بله! حتی وقتی جستجو برای یافتن یک گنج است. روح جهان، خوشی، ناخوشی، هوس و حسادت مردم را در خود انباشته می‌کند. تنها وظیفه حقیقی هر انسان، شناخت سرنوشت شخصی اوست. همه چیز به همین بستگی دارد. وقتی تو چیزی را بخواهی، همه جهان دست به دست هم خواهند داد تا تو را در مسیر رسیدن به آن یاری کنند.»

هر دو برای مدتی سکوت کردند و به بازار و مردمی که در آن بودند، چشم دوختند.

«چرا گله داری می‌کنی؟»

«چون سفر کردن را دوست دارم.»

پیرمرد به مرد نانوايي که از پنجره مغازه‌اش در گوشه میدان قابل رؤیت بود اشاره کرد و گفت: «آن مرد هم وقتی بچه بود، دوست داشت سفر کند؛ اما تصمیم گرفت که ابتدا یک مغازه نانوايي بخرد و کمی پول پس‌انداز کند تا وقتی پیرشد بتواند یک ماه را در آفریقا سپری کند. او هیچ‌گاه

نفهمید که انسان، در هر برهه‌ای از زندگی‌اش هم که باشد می‌تواند به آرزوهایش جامه عمل بپوشاند.»

پسرک گفت: «او هم باید چوپان می‌شد.»

پیرمرد گفت: «راستش را بخواهی در این مورد هم فکر کرده بود، اما نانواها از چوپان‌ها مهم‌ترند. نانواها خانه دارند در حالی که چوپان‌ها زیر سقف آسمان می‌خوابند و مادر پدرها ترجیح می‌دهند فرزندانشان با یک نانوا ازدواج کنند تا یک چوپان.»

پسرک با فکر به دختر تاجر و اینکه حتماً در دهکده آنها هم یک نانوایی وجود دارد، دردی در سینه‌اش احساس کرد.

پیرمرد ادامه داد: «فکر کردن به تفاوت به برتری چوپان‌ها و نانواها در دراز مدت برای مردم از فکر کردن به سرنوشت خودشان هم مهم‌تر خواهد شد.» پیرمرد کتاب را ورق زد و شروع به خواندن یک صفحه کرد. پسرک اندکی صبر کرد، ولی بعد همان‌طور که پیرمرد حواس او را از خواندن کتابش پرت کرده بود، او هم در حین کتاب خواندن پیرمرد، شروع به صحبت کرد: «چرا داری این چیزها را به من می‌گویی؟»

«چون تو می‌خواهی سرنوشتت را کشف کنی و اکنون درست در نقطه‌ای هستی که ممکن است بی‌خیال همه چیز شوی.»

«و شما همیشه در این لحظات در صحنه ظاهر می‌شوید؟»

«به این شیوه به خصوص نه، اما به هر حال همیشه به شکلی ظاهر خواهم شد. گاهی به صورت پاسخ یک سؤال و گاهی یک ایده خوب. سایر اوقات در لحظات سخت، رخ دادن وقایع را آسان‌تر می‌کنم. کارهای دیگری هم هست که انجام می‌دهم، اما مردم در اکثر مواقع متوجه نمی‌شوند که من این کارها را انجام داده‌ام.»

پیرمرد برای مثال، داستانِ هفته پیشش را تعریف کرد که مجبور شده بود به شکل یک سنگ در برابر یک معدنچی ظاهر شود. معدنچی برای پیدا کردن سنگ زمرد، از همه چیزش گذشته بود و پنج سال متمادی در بستریک رودخانه، هزاران سنگ مختلف را در جستجوی زمرد آزمایش کرده بود، اما درست وقتی که اگر فقط یک سنگ - فقط یک سنگ دیگر - را بررسی می‌کرد، زمردش را می‌یافت، ناامید شده بود و می‌خواست همه چیز را رها کند.

از آنجایی که معدنچی برای رسیدن به سرنوشت تعیین شده‌اش، همه چیز را فدا کرده بود، پیرمرد تصمیم به مداخله گرفته بود. او خودش را به سنگی تبدیل کرده بود و روی پای معدنچی غلتیده بود. معدنچی با تمام خشم و ناامیدی که به واسطه پنج سال تلاش بی‌حاصل در او جمع شده بود، سنگ را برداشته و به سمتی پرتاب کرده بود؛ اما با چنان شدتی آن را پرتاب کرده بود که سنگی که به آن برخورد کرده بود را شکسته بود و در میان آن سنگ شکسته، زیباترین زمرد جهان پدیدار شده بود.

پیرمرد بالحنی که تلخی آن مشهود بود، ادامه داد: «مردم هدف زندگی و علت وجود داشتنشان را در سنین کم کشف می‌کنند، شاید علت این که خیلی زود از آن ناامید می‌شوند هم همین باشد؛ اما به هر حال کاری نمی‌شود کرد، همیشه همین‌طور بوده است.»

پسرک به پیرمرد یادآوری کرده بود که کمی پیش، چیزی در مورد گنج مخفی گفته بود.

پیرمرد در جواب گفت: «آن گنج، با فشار جریان آب کشف و با همین نیرو نیز مدفون شده است. اگر می‌خواهی چیزی در مورد گنجت بدانی، باید یک دهم گله‌ات را به من بدهی.»

«نظرت در مورد یک دهم گنج چیست؟»

پیرمرد نگاه مایوسانه‌ای کرد و گفت: «اگر قول دادن چیزی که هنوز به دستش نیاوردی را به کسی بدهی، انگیزه پیدا کردنش را از دست خواهی داد.»
پسرک به او گفت که قبلاً قول یک دهم گنجش را به پیرزن کولی داده است.
پیرمرد آهی کشید و گفت: «کولی‌ها در گرفتن این جور قول‌ها از مردم استادند. به هر حال این خوب است که فهمیدی هر چیز در زندگی بهایی دارد. این همان چیزی است که جنگجویان نور می‌کوشند به دیگران بیاموزند.»

پیرمرد کتاب را به پسرک برگرداند و گفت: «فردا همین موقع یک دهم گله‌ات را برایم بیاور تا به تو بگویم چطور باید گنج پنهانت را بیابی، روز خوش!»

و بعد در گوشه‌ای از میدان ناپدید شد.

پسرک دوباره شروع به خواندن کتابش کرد، اما دیگر نمی‌توانست تمرکز کند. عصبی و ناراحت بود، چرا که می‌دانست حق با پیرمرد است. او به نانوایی رفت و یک قرص نان خرید، در حالی که با خود می‌اندیشید که آیا از حرف‌های پیرمرد چیزی به او بگوید یا نه.

بعد با خود گفت، گاهی اوقات بهتر است بگذاری همه چیز همان‌طور که هست باقی بماند و تصمیم گرفت چیزی به نانوا نگوید. اگر چیزی می‌گفت، نانوا سه روز تمام به این فکر می‌کرد که با وجود اینکه به همه چیز همان‌طور که هست عادت کرده است، قید همه چیز را بزند و کارش را رها کند؛ و پسرک به هیچ وجه دوست نداشت کسی را به چنین نگرانی و سردرگمی وحشتناکی دچار کند.

به همین خاطر فقط شروع به پرسه زدن در شهر کرد. در نهایت خودش را جلوی دروازه‌های شهر یافت. ساختمان کوچکی آنجا قرار داشت که گیشه‌ای در آن بود و مردم از آنجا بلیت سفر به آفریقا را می‌خریدند. پسرک می‌دانست که مصر هم در آفریقا قرار دارد.

مردی که در گیشه نشسته بود پرسید: «می‌توانم کمکتان کنم؟»
پسرک در حالی که از آنجا دور می‌شد زمزمه کرد: «شاید فردا!»
بلیت فروش در حالی که دور شدن پسرک را نظاره می‌کرد به همکارش گفت: «یک آدم خیال‌بافِ دیگر، مشخص است که پول کافی برای سفر کردن ندارد.»

پسرک وقتی جلوی گیشه ایستاده بود، یاد گله‌اش افتاده بود و با خود گفته بود که دیگر بهتر است نزد گوسفندانش برگردد و به چوپان بودن ادامه دهد. طی دو سال همه چیز را درباره چوپان بودن و گله‌داری آموخته بود؛ نحوه چیدن پشم، مراقبت از میش‌های باردار و محافظت از گله در برابر گرگ‌ها را از بر بود. تمام مراتع و چراگاه‌های اندلس را می‌شناخت و قیمت عادلانه برای فروش هریک از گوسفندانش را هم می‌دانست.

تصمیم گرفت از طولانی‌ترین مسیر ممکن به طویل‌ترین دوستش برود. وقتی داشت از کنار قلعه شهر عبور می‌کرد، مسیرش را منحرف کرد و از پلکان سنگی قلعه بالا رفت و روی دیواره آن نشست. از آن بالا می‌توانست آفریقا را از دور ببیند. یک بار کسی به او گفته بود که مورها هم برای تسخیر اسپانیا از همان سمت آمده بودند.

از آنجایی که نشسته بود، تقریباً می‌توانست کل شهر و حتی همان میدان که با پیرمرد در آنجا حرف زده بود را ببیند. با خود گفت: «لعنت به لحظه‌ای که آن پیرمرد را دیدم.»